



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت صد و هشتاد و هشتم







خانم سمیرا از تایباد



🌹 خلاصه ی شرح چند بیت از برنامه ی ۸۴۳ گنج حضور 🌹

🌴 مدح خورشید، مدّاح خود است
🌴 که دو چشمم روشن و نامرمدست
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹

🌴 مدح کننده ی خورشید یعنی کسی که در این لحظه به وسیله ی مرکز عدم می بیند و خرد زندگی از او بیان می شود و مقاومت و قضاوت ندارد، خود را مدح می کند و می گوید دو چشم هشیاری من روشن و سالم است.

در معانی، قسمت و اعداد نیست 
در معانی تجزیه و افراد نیست 
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۸۱

در فضای یکتایی و از دید انسانی که فضای درونش بی‌نهایت شده است، اصولاً تقسیم و تجزیه و فرد و زوج وجود ندارد. انسان‌ها مثل هم از جنس زندگی بوده و واحد و از هم جدا نیستند، تنها به لحاظ جسمی و تفاوت‌های ظاهری جدا هستند.

☀ اصل خود جذب است، لیک ای خواجه تاش
☀ کار کن، موقوف آن جذبه مباحش
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷

☀ اگر چه اصل و قانون زندگی این است که خدا هر لحظه ما را به سوی خودش می کشد، اما برای این که جذب او شویم باید جنسمان عوض شود؛ بنابراین ای انسان فعالانه و هشیارانه کار کن یعنی با فضاگشایی مرکزت را عدم کن و موقوف آن جذبه خدا مباحش.

گفت پیغمبر: رکوع است و سجود



بردر حق کوفتن حلقه‌ی وجود

—مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۴۸

پیامبر فرموده است: رکوع و سجود یعنی تسلیم و فضاگشایی و صفر کردن قضاوت و مقاومت، بر در حق کوبیدن حلقه‌ی من‌ذهنی است. یعنی باید من‌ذهنی توهمی را بر در خانه‌ی خدا بکوبی و از دست بدهی تا در سرای زندگی به رویت گشوده شود.

🌻 فقر، آن محمود توست ای بی سَعَت
🌻 طبع ازو دایم همی ترساندَت
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۰۰



🌻 ای انسان ناتوان و ترسو که فضای درون را نگشودی، فقر آن مرکز خالی شده از همانیدگی‌ها، عدم، خدا، و همان شاه جهان است که من ذهنی دائم تو را از آن می ترساند.

گرگ اگر با تو نماید روبه‌هی 
هین مکن باور، که ناید زو بهی 
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۲۳



اگر گرگ من ذهنی بخواهد مانند روباه تو را بفریبد تا تو را به ذهن ببرد و تو از طریق همانیدگی‌ها بینی و زندگی بخواهی، هیچ موقع باور نکن، چرا که این گرگ من ذهنی جز درد، هیچ برکتی و هیچ چیز خوبی در نمی‌آید.


گفت یزدان: زآن ... مکتوم او
شله ای سازیم بر خرطوم او
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۲۸

خداوند فرموده است: عیب پوشیده‌ی اهل نفاق را که همانا دورویی است آشکار می‌کنیم. خداوند فرموده است: از شرمگاه زنانه‌ی پوشیده‌ی او شرمگاهی بر روی بینی او قرار می‌دهیم. یعنی من ذهنی دورو و منافق را رسوا می‌کنیم؛ زیرا به ظاهر زاهد و معنوی است، اما در درون پر از همانیدگی، حرص و حقه بازی است.

از وجودی ترس که اکنون در وی 
آن خیالت لا شی و تو لا شی 
-مولوی مثنوی دفتر ششم بیت ۱۴۴۷

از ذهن همانیده، وجود مجازی و هویت کاذبی که اکنون درون آن هستی، بترس؛ آن خیالات همانیده‌ات هیچ است. چون تو به عنوان هشیاری با من ذهنی قران کرده ای و از جنس آن شدی، پس تو هم هیچ هستی.

لا شی بر لا شی عاشق شده‌ست 
هیچ نی مر هیچ نی را ره زده‌ست 
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۸

هشیاری به عنوان لاشی (هیچ) به یک من ذهنی لاشی (هیچ) عاشق شده و این من ذهنی هیچ راه هشیاری را 
که با او قران کرده و از طریق همانیدگی ها می‌بیند، زده است یعنی او را گمراه کرده است.

برّه ای بدهی، رَمه بازت دهد
پرورنده هر صفت خود ربّ بود
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۲۱

اگر بره ای در راه خدا بدهی، یعنی زندگی را تلف نکنی، مرکزت را عدم کنی و فضا را بگشایی، خداوند به جای آن یک بره یک گله بره؛ یعنی جذبه و عنایتش را به تو بر میگرداند اوست که صفات نیکو را در ما پرورش می‌دهد.

جاهل آر با تو نماید هم دلی 🌿
عاقبت زخمت زَنَد از جاهلی 🌿
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۲۴


اگر هم دل و همراه من ذهنی خودت و یا من ذهنی دیگران شوی عاقبت از روی نادانی و جهالت به تو ضرر و زیان معنوی خواهد رساند. هیچ من ذهنی در جهان نیست که به تو فایده‌ای برساند، پس همنشین او نباش.

سمیرا ۳۱ساله از تایباد 🌿





خانم زهرا از تبریز





سلام و خدا قوت خدمت استاد عشق و خرد و دوستان و همراهان عزیز 


برنامه ی ۸۴۶، غزل اصلی ۱۶۸۰، دیوان شمس مولانا

من اگر پُر غم اگر شادانم
عاشقِ دولتِ آن سلطانم 

تا که خاکِ قَدَمَش تاجِ منست
اگرم تاجِ دهی نستانم
-غزل اصلی ۱۶۸۰، بیت اول و دوم 

بُتْ مِنْ گَفْت: مِنْمِ جَانِ بُتَانِ
گَفْتِم: اَيْنِسْتِ بُتَا اِقْرَارِمِ 

گَفْت: اِگَرِ دَرِ سَرِّ تُو شُورِ مَنَسْتِ
اَز تُو مِنْ يَكْسَرِ مُو نَگْدَارِمِ
-ديوان شمس، غزل ۱۶۷۹ 


عاشقان را شادمانی و غم اوست
دستمزد و اجرت خدمت هم اوست
-مولانا، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۶ 

انسانی که از هشیاری اصلی خود آگاه شده و مرکزش باز شده است به خدا و زندگی می گوید: من چه در هشیاری جسمی باشم و پر غم باشم و چه مرکزم لحظاتی عدم شود و شادی بی سبب را دریافت کنم، در اصل و در حقیقت عاشق توجه و عنایت و دولت و برکاتِ تو هستم. عاشق یکی شدن دوباره با تو هستم.


دوباره با چیز جدیدی همانیده نمی شوم و در مرکزم نمی گذارم. حتی اگر برای امتحان من، تاج شاهی این دنیا را به من ببخشی، آن تاج را نمی خواهم و در مقابل تاجی که این لحظه از تو می گیرم و با تو یکی می شوم، ارزشی برایم ندارد. زیرا تو جان همهٔ این همانیدگی‌ها و بت‌های دنیوی هستی.


می‌دانم که اقرار به زبان کافی نیست و برای اثبات عشق و شور خود برای رسیدن به تو باید با تو همکاری کنم و این همانیدگی‌ها را یکی یکی بدهم، برود و حتی سر مویی از آنها باقی نماند. زیرا عاشق واقعی به دنبال این نیست که حال من ذهنی اش را خوب کند و مسائل آن را حل کند؛ بلکه هدفش زنده شدن به توست و تنها اجر و پاداشی که در قبال این خدمت و همکاری با زندگی و دل کردن از همانیدگی‌ها می‌خواهد، خود خدا و زندگی است.

تا لب قند خوشش پندم داد
قند روید بن هر دندانم 

گلم آر چند که خارم در پاست
یوسفم گرچه در این زندانم
-غزل اصلی ۱۶۸۰، بیت ۳ و ۴ 


پای من گرچه درین گل ماندست
نه که من سرو چنین بستانم؟


ز جهان گر پنهانم چه عجب
که نهان باشد جان، من جانم 

گرچه پُر خارم سر تا به قدم
کوری خار، چو گل خندانم
-غزل اصلی ۱۶۸۰، ابیات ۷، ۸، ۹ 


گرچه جان اصلی من، خدائیت من پنهان است و از جنس جسم نیست که با چشم جسمی دیده شود. ولی من می دانم که با وجود این که در زندان ذهن اسیر هستم و پایم در گل همانیدگی ها گیر کرده است و پر از خارها و دردهای همانیدگی ها هستم؛ آگاهم به اینکه من این گل نیستم. من این خارها نیستم.


من گل هستم و باید به یوسفیت خود زنده شوم و گل حضورم باز شود. من سرو بستان فضای یکتایی هستم و بی نهایت و ابدیت خدا در من نیز هست. تنها باید خاموش باشم تا صدای او را بشنوم و شادی و شیرینی او در درون و بیرونم جاری شود.

هر کی یعقوب منست او را من
مونسِ زاویه آحزانم 

در وصال شبِ او همچو نیم
قند می نوشم و در آفغانم
-غزل اصلی ۱۶۸۰، ابیات ۵ و ۶ 


خدا می گوید: انسان اگر همچو یعقوب که عاشق یوسف بود و تنها غمّش فراق او بود، عاشق رسیدن به من و از جنس اصلی خود شدن باشد و امیدوار بوده و دردِ همانیدگی‌ها را نداشته باشد و به همانیدگی‌هایش لاغر و لاغرتر شود و لحظه به لحظه مرکزش را عدم کند و به این کار مدت‌ها ادامه دهد، با او همنشین و قرین خواهم شد و به ایمان واقعی که من هستم، خواهد رسید و به من زنده شده، دیگر در ذهن و باورهایش مرا جستجو نخواهد کرد و همواره شادی و شیرینی و عشق و خرد و برکات مرا پخش خواهد کرد.


سایه شخصم و اندازه او
 قامتش چند بود، چندانم 


هر که او سایه ندارد چو فلک
 او بداند که ز خورشیدانم
 -غزل اصلی، ابیات ۱۱ و ۱۲ 


زندگی همواره جاری و ساری است. این ما هستیم که تعیین می‌کنیم، انرژی زنده‌ی زندگی را در همانیدگی‌ها و مقاومت و قضاوت صرف کرده و به سایه و سیاهی تبدیل کنیم و روز به روز اندازه‌ی سایه مان را بزرگتر کنیم و پر از درد شویم و درد پخش کنیم؛ یا تسلیم شویم و فضاگشایی کنیم، تا روزی مانند آسمان آفتابی وسیع و بی‌نهایت و پربرکت و صاف و زیبا هم چون آینه شویم و به جهانیان نور و گرما و حیات ببخشیم و با نورافشانی نه با ستیزه و مقاومت، سایه‌ها و همانیدگی‌هایشان را به آنها نشان دهیم.


قیمتّم نبود هر چند زرم
که به بازار نیم در کانم 

من درون دل این سنگ دلان
چون زر و خاک به کان یکسانم 

چون که از کان جهان باز رهم
زان سوی کون و مکان من دانم
-غزل اصلی ۱۶۸۰، ابیات ۱۳، ۱۴، ۱۵ 


باده آنکه شود انگور تنم
که بکوبد به لگد عصارم 


جان دهم زیر لگد چون انگور
تا طرب ساز شود اسرارم 


گرچه انگور همه خون گرید
که ازین جور و جفا بیزارم 


پنبه در گوش کند کوبنده
که من از جهل نمی افشارم
-دیوان شمس، غزل ۱۶۷۸

مانند زری که در معدن با سنگ ها یکی شده و از جنس آنها شده و ارزش خود را از دست داده، من نیز هشیاری هستم که در میان جسم ها و همانیدگی های درونم حبس شده و اصل خود را فراموش کرده‌ام. اگر خود را عقب بکشم و به خودم نگاه کنم و تصمیم بگیرم از این اجسام خاکی جدا شوم و به اصل خود و ارزش واقعی خود بازگردم و خود را به دست زندگی بسپارم تا آن گونه که می خواهد همانیدگی های سنگی ام را بشکند و از من جدا سازد و مانند خوشه‌ی انگور دانه‌های همانیدگی ام را بکوبد و له سازد و با روش خود، گوهر وجودی من و جنس خدایی ام را از آنها بیرون بکشد. هر چند کشیدن هشیاری از همانیدگی ها همراه با درد است، خدا و خرد کل توجهی به این دردها ندارد زیرا کارش را می داند و از روی جهل عمل نمی کند. باید این فرایند سپری شود تا به او زنده شویم.

ای بسا نازا که گردد آن گناه
افکند مَر بنده را از چشم شاه 

ناز کردن خوشتر آید از شکر
لیک گم خایش، که دارد صد خطر 


ایمن آباد است آن راه نیاز
ترک نازش گیر و با آن ره بساز
-مولانا، مثنوی، دفتر پنجم، ۵۴۵-۵۴۱ 


وین نیاز ارچه که لاغر می کند
صدر را چون بدر آنور می کند
-مولانا، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۸ 


ناز کردن و مُتکی بودن به همانیدگی‌ها و دانش من‌ذهنی و بر اساس آنها قضاوت و مقاومت کردن و بی‌نیازی از خدا، ما را از چشم خدا می‌اندازد و جلوی عنایت و جذبه‌ی خدا را می‌گیرد.


این ناز کردن و عمل با من‌ذهنی برای من‌ذهنی خودمان و من‌های ذهنی دیگر، از شکر شیرین تر است، ولی ما را دچار گرفتاری‌های بسیار و ریب‌المنون می‌کند؛ تا بدانیم که ما بی‌نیاز از او نیستیم و تنها راه دسترسی به قدرت، عقل کل، هدایت و امنیت پایدار، داشتن مرکز عدم است و برای داشتن مرکز عدم باید از داشته‌ها، خواسته‌ها و دانش من‌ذهنی بگذریم، و بدانیم که آنها هیچ کمکی به ما نمی‌کنند. تسلیم شویم و اعلام نیاز به خدا بکنیم و راه بزرگان را در پیش بگیریم.


گرچه در پیش گرفتن این راه و حس نیازمندی به خدا، من‌ذهنی را لاغر و کوچک می‌کند، اما مرکزمان را مانند ماه شب چهارده نورانی می‌کند و تنها زندگی که در من به خودش زنده می‌شود، می‌تواند با عشق و خردش به من کمک کند.

بَر مَكْنِ پَر را و دَل بَر کُن از او
ز آنکه شرط این جهاد، آمد عدو
-مولانا، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۷۴ 

هین مَكْن خود را خصی، رَهبان مَشو
ز آنکه عِفَّت هست، شَهوت را گِرو 


بی هوا، نهی از هوا ممکن نبود
غازی بر مردگان نتوان نمود
-مولانا، مثنوی، دفتر پنجم، ۵۷۷ و ۵۷۸ 

آب در کشتی، هلاک کشتی است
آب اندر زیر کشتی، پُشتی است
-مولانا، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۸۵ 

پس کُلُوا از بهر دام شهوت است
بعد از آن لا تُسْرِفُوا آن عَفْت است
-مولانا، مثنوی، دفتر پنجم، ۵۸۲ 

نادیده گرفتن خواسته ها و امیال و آرزوهای دنیایی و به کلی آنها را کنار گذاشتن و تنهایی گزیدن انسان ها هدف زندگی نیست. بلکه هدف دل کردن از آنها و به حاشیه راندن و در مرکز قرار ندادن آنها و بر اساس آنها فکر و عمل نکردن و صبر و پرهیز داشتن و درد هشیارانہ کشیدن و زیر سلطه‌ی آنها نبودن و تسلیم قضا و حکم الهی بودن و فضاگشایی است تا زندگی ما را به خودش زنده کند.

اگر امیال و شهوات به کلی نبودند، صبر و پرهیز و عفت و درد هشیارانہ هم معنی نداشتند و در کل موجودی به نام انسان وجود نداشت. تنها انسان می تواند آگاهانه و با انتخاب و اراده‌ی آزاد خود صبر پیشه کند، فضاگشایی کند و خودش را به دست زندگی بسپارد تا طرح تکاملی زندگی اجرا شود و به خدا زنده شود. انسان زنده شده در بند و اسیر امیالش نیست، ولی به طور متعادل از آنها بهره می برد و اسراف نمی کند.

«ای فرزندان آدم، به هنگام هر عبادت لباس خود بپوشید و نیز بخورید و بیاشامید ولی اسراف مکنید که خدا اسرافکاران را دوست نمی دارد.»
قرآن کریم، سوره ی اعراف، آیه ی ۳۱ 

با تشکر 

-زهرا، ۳۵ ساله، تبریز



خانم مهردادخت از چالوس



به نام عشق و سلام بر پدر بزرگوار و همه اعضای محترم گنج حضور

شرح کوتاهی از غزل ۲۵۱۳ در برنامه ۸۴۸

در این غزل مولانای جان از ما می خواهند که با فضاگشایی و تسلیم خدا شدن در برابر اتفاقات این لحظه و قضاوت و ستیزه نکردن، یک عارف مطرب باشیم که خوشخو است و مثل ستاره شعری در دنیا نورافشانی کرده و شادی و زندگی را در جهان پخش کنیم.

-دیوان شمس، غزل ۲۵۱۳
بیا ای عارف مطرب، چه باشد گر ز خوشخویی
چو شعری نور افشانی وزان اشعار برگویی؟

حتی به ما یاد آور شدند که در محضر خدا مؤدب بنشینیم و از بدخویی من ذهنی دست برداریم. مؤدب بودن در محضر خدا یعنی در برابر اتفاقات قضاوت نکنیم و ناله و شکایت نداشته باشیم. بلکه ذهنمان را خاموش کنیم تا خرد او به فکر و عمل ما بریزد و از طریق مؤدب بودن هست که خدا به ما کمک می کند.

-دیوان شمس، غزل ۲۶۲۰

ای دل به ادب بنشین، برخیز ز بدخویی
زیرا به ادب یابی آن چیز که می گویی

تا وقتی که این حالت صفرایی من ذهنی را به خود بگیریم، یعنی بدخو و ترشرو باشیم؛ هرگز نمی توانیم آن سودای عشق را داشته باشیم و با خدا یکی شویم. باید بدانیم در صورتی قادریم که روی بی فرمی را ببینیم یا با خدا ملاقات کنیم که خود از جنس بی فرمی شویم. یعنی مرکز را از همانیدگی ها و فرمها خالی کنیم تا روی خدا را ببینیم و دم او از ما جاری شود.

-دیوان شمس، غزل ۲۶۲۰
حاشا که چنان سودا، یابند بدین صفرا
هیئات چنان رویی، یابند به بی رویی

پس چرا در بیرون خدا را جستجو می کنی. مرکزت را عدم کن و آنچه را که به دنبالش می گردی در درونت بجو. همان طور که وقتی نور از مردمک چشمت بگذرد، می توانی ببینی. اگر مرکزت آینه شود نور خدا هم برآینه دلت می تابد و او را خواهی دید.

-دیوان شمس، غزل ۲۶۲۰
در عین نظر بنشین، چون مردمک دیده
در خویش بجوای دل، آن چیز که می جویی

اگر نمی خواهی درگیر دردهای حاصل از سایه من ذهنی ات شوی، از این من ذهنی که همسایه خود کردی و با آن در ارتباطی فرار کن یعنی به همانیدگی ها نچسب و از دید آنها به خدا و جهان نگاه نکن. من ذهنی ات را با عدم کردن مرکزت کوچک کن و خود بزرگ بین نباش تا مثل مویی که به چشم می رود و از درد نمی توانی بینی، برایت درد نسازد.

-دیوان شمس، غزل ۲۶۲۰
بگریز ز همسایه، گر سایه نمی خواهی
در خود منگر، زیرا در دیده خود مویی

خلاصه تکلیف خود را معلوم کن. اگر تو اقرار داری که از جنس خدایی و در فضای یکتایی غرق شدی، پس چرا باز در ذهن ساکن می شوی و در فکرهایت با همانیدگی ها مشغول می شوی؟ و یا اگر هنوز من ذهنی داری ولی کمی مرکزت باز شده و بر لب دریای یکتایی ایستاده ای، چرا با این آب دریای یکتایی همانیدگی هایت را نمی شویی تا ذهنت ساده شود و دلت هم از آنها خالی گردد؟

-دیوان شمس، غزل ۲۶۲۰
گر غرقه دریایی، این خاک چه پیمایی؟
ور بر لب دریایی، چون روی نمی شویی؟

تو را به جان همه انسان‌هایی که مرکزشان را عدم کردند و به درد همه آنها که دردشان زنده شدن به خدا بود و این منظور اصلی از آمدن انسان به این جهان هم هست، بگو که از این من ذهنی سرگردان و گیج که در تصورات و خیالات خود گم شده چه می‌خواهی؟ چون آن درمان دردهایت نیست بلکه به تو درد می‌دهد.

-دیوان شمس، غزل ۲۵۱۳
به جان جملهٔ مردان، به درد جمله با دردان
که بر گو تا چه می خواهی، وزین حیران چه می جویی؟

پس قبل از اینکه از این جهان رخت بر بندی و به این تن بمیری عاشق شو. یعنی با خدا یکی شو. مرکزت را
آینه کن تا در این کارگاه هستی که به منظور زنده شدن تو به خدا در گردش هست، این نقش و منظور ناتمام
نماند.

-حافظ، دیوان اشعار، غزل ۴۳۵
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقشِ مقصود از کارگاه هستی

با کمال تشکر از زحمات بی دریغ شما و همه عزیزان
مهردخت از چالوس



آقای فرشاد



با عرض سلام و خدا قوت

آن تنی را که بُود در جان خَلَل
خوش نگردهد گر بگیری در عسل
- مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹۳

انسانی که در جانش خَلَل باشد، یعنی من ذهنی داشته باشد و در مرکزش همانیدگی‌های مختلف قرار داشته باشد، این انسان را اگر در میان عسل هم قرار دهیم، زندگی‌اش شیرین و خوش نخواهد شد.

از این بیت یاد می‌گیریم که:

♦ مطمئن می‌شویم که مهم‌ترین کار ما خالی کردن مرکزمان و کار کردن روی خودمان است. چون مولانا می‌گوید: اگر من ذهنی داشته باشی و مرکزت خالی نباشد، حتی اگر بهترین چیزها را به تو بدهند، زندگی‌ات خوب نمی‌شود و ما این را تجربه کرده‌ایم.

♦ ما شاید پول کافی، پدر و مادر و خانواده خوب، تحصیلات خوب و به‌طور خلاصه امکانات مادی خوب و حتی ارتباطات خوبی داشته باشیم، ولی باز هم راضی نباشیم و خوشی اصیل و واقعی نداشته باشیم. علت، خلل در جان است؛ یعنی داشتن همانیدگی‌ها.

♦ شرط خوشی و شادی بی‌سبب، مرکز عدم و کار روی خود برای خالی کردن مرکز است.

♦ ما این همانیدگی‌ها و باورها و فکرهایمان نیستیم، این‌ها زندگی نمی‌دهند به ما.

این کسی داند که روزی زنده بود
از کف این جانِ جانِ جامی ربود
- مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹۴

این مطلب را در صورتی متوجه می‌شویم که حداقل چند بار از جانِ جان یعنی خدا و زندگی، جام و شراب آن طرفی به ما رسیده باشد.

از این بیت یاد می‌گیریم که:

♦ هر کسی به برنامه گنج حضور گوش می‌دهد و ادامه می‌دهد، حتماً شراب ایزدی را امتحان کرده است، در غیر این صورت گوش نمی‌داد و به سراغ همانیدگی‌ها برای رسیدن به زندگی می‌رفت. در واقع ما متوجه شدیم که شادی بی‌سبب در چیزها نیست.

♦ اگر مرکز را عدم کنیم و شادی بی‌سبب و هزاران برکت را به طور اصیل و واقعی تجربه کنیم، دو چیز متوجه می‌شویم:

۱- متوجه می‌شویم که اگر همه چیز داشته باشیم ولی من‌ذهنی هم داشته باشیم، بادام پوک کاشتیم.

۲- متوجه می‌شویم که شادی اصیل و واقعی همین مرکز عدم است و چه امکانات و مادیات زیادی داشته باشیم چه کم داشته باشیم، فرقی ندارد. از آن‌ها بهترین استفاده را می‌کنیم و راضی هستیم. پس باید از خالی کردن مرکز و انداختن همانیدگی‌ها نترسیم و نعره لاضیر بزنیم.

نعره لاضیر بر گردون رسید
هین ببر که جان ز جان کندن رهید
- مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳۹

ما بدانستیم ما این تن نه ایم
از ورای تن، به یزدان می‌زییم
- مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۰

در همین لحظه، همین الآن، ما دارای ثبات بی‌نهایت هستیم. ما ترس‌هایمان از آینده نیستیم، ما نگرانی و استرس و اضطراب از آینده نیستیم، ما کینه و حسادت و مقایسه نیستیم. ما با تمام انرژی حواسمان به خودمان است که بگذاریم قضا همانیدگی‌های ما را بپردازد. هر موقع من‌ذهنی ما را ترساند، داد می‌زنیم که «لاضیر»، ضرر نمی‌کنم.

کس نیابد بر دل ایشان ظفر
بر صدف آید ضرر، نی بر گهر
- مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۹۶

من در همین لحظه هستم، هر اتفاقی بیفتد به من نمی تواند ضرری برساند.


با تشکر فراوان

فرشاد



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com